

ویکتور پلومین

زندگی حشره‌ای

ترجمه‌ی

زینب یونسی



انتشارات نیلوفر

فهرست

- ۷..... برداشت یکم: جنگل روسی
- ۲۵..... برداشت دوم: آغازش
- ۴۱..... برداشت سوم: زندگی برای زنده ماندن
- ۵۵..... برداشت چهارم: اشتیاق شب‌پره به نور
- ۶۹..... برداشت پنجم: رُم سوم
- ۸۵..... برداشت ششم: جانم فدای سلطان
- ۹۷..... برداشت هفتم: تأملات مارکوس آئورلیوس
- ۱۱۳..... برداشت هشتم: قتل حشره
- ۱۳۱..... برداشت نهم: سوارکار سیاه
- ۱۴۹..... برداشت دهم: پرواز بر فراز آشیانه‌ی دشمن
- ۱۶۳..... برداشت یازدهم: چاه
- ۱۷۵..... برداشت دوازدهم: پارادایس
- ۱۹۳..... برداشت سیزدهم: سه احساس مادر جوان
- ۲۱۱..... برداشت چهاردهم: دنیای دوم
- ۲۲۱..... برداشت پانزدهم: مؤخره‌ای بر حشره‌شناسی
- ۲۲۷..... پسگفتار

نشسته‌ام در باغ خودم. می‌سوزد چراغی
نه یاری، نه پیشکاری، نه آشنایی
جای هر فرودست و فرادست دنیا
تنها وزوز هم‌ساز حشره‌ها
ابوسیفِ پرودسکی

برداشت یکم

جنگل روسی

بخش اصلیِ استراحتگاه، که بیشترش پشت صنوبرها و سروهای کهنسال پنهان بود، عمارت تیره‌ی نمورِ خاکستری‌رنگی بود که انگار به فرمان ایوانوشکای ابله، پشتش را به دریا کرده باشد. عمارت از پشت، روی دیوار ضخیمش دو سه پنجره رو به دریا داشت و از جلو، با ستون‌ها و ستاره‌های گچی ترک‌خورده و خوشه‌های گندمی که بر اثر باد برای همیشه خم شده بودند، به حیاطی کوچک می‌رسید؛ آنجا که بوی مطبخ و اتاق شستشو و آرایشگاه در هم می‌آمیخت.

با فاصله‌ی چند متر از ستون‌ها، دیواری بُنی بود. دیواری که لوله‌های گرمایش شهری از رویش می‌گذشت؛ لوله‌هایی که زیر پرتو غروب می‌درخشید. دروازه‌ی بلند و باشکوه ساختمان، در سایه‌ی ایوانی بزرگ (اگر نگوییم تراس) پنهان بود و آن‌قدر بسته مانده بود، که زیر چند لایه رنگِ ماسیده، دیگر درزش هم پیدا نبود. حیاط اغلب خالی بود. فقط هرازگاهی، کامیونی که از فئودوسیا شیر و نان می‌آورد، با احتیاط، خود را در محیط تنگ آن می‌چپانید.

۱. ایوان یا ایوانوشکای ابله یکی از چهره‌های اصلی ادبیات فولکلور روس است. در اینجا اشاره به داستانی دارد که در آن ایوانوشکا از خانه‌ی بابایگا که پا دارد و جابجا می‌شود، می‌خواهد پشتش را به دریا کند.

آن شب کامیونی آنجا نبود؛ از این رو کسی هم نبود تا شهروندی را که به دیواره‌ی گچی ایوان تکیه داده بود ببیند، مگر جفتی کاکایی نگهبان که همچون دو نقطه‌ی سفید در آسمان می‌چرخیدند. آقای شهروند به کلبه‌ی کوچک اسکله چشم دوخته بود که زیر سقفش قیف بلندگوی رادیو قرار داشت. مهمه‌ی دریا بلند بود. با وجود این، زمانی که باد به سمت استراحتگاه می‌وزید، می‌توانستی بریده‌هایی از گفته‌های گوینده‌ی رادیو را رو به ساحلِ خالی بشنوی.

«... به هیچ وجه یکسان نیستند و از روی یک الگو برش نخورده‌اند... ما را متفاوت آفریده است... آیا این بخشی از یک ایده‌ی بزرگ هدفمند نیست که برخلاف برنامه‌های کوتاه‌مدت انسانی، برای دوره‌ای طولانی... خداوند چه انتظاری از ما دارد که چشم امیدش را این چنین به ما دوخته است؟ آیا توان استفاده‌ی درست از نعمت‌های او را داریم؟... او خود نمی‌داند که رفتار نفوسی که فرستاده است چگونه...»

صدای پیانوی آرگان آمد. ملودی باشکوهی که گاه و بی‌گاه با صدای نامفهومی شبیه «اوپس، اوپس» قطع می‌شد. همین که آقای شهروند آمد گوش به موسیقی بسپارد، تمام شد و مجری دوباره جایش را گرفت:

«... آنچه شنیدید، بخشی از مجموعه‌ی ویژه‌برنامه‌هایی به سفارش انجمن خیریه‌ی امریکایی «رودهای بابل» بود، که توسط کانال رادیویی ما تهیه شده است... روزهای یکشنبه... به نشانی «ندای خداوند»، بلیس، آیداهو، ایالات متحده امریکا.»

بلندگو ساکت شد و آقا انگشت نشانه‌اش را بالا برد و زیر لب گفت:

«آها، امروز یکشنبه‌ست. امشب برنامه رقصه»

ظاهرش عادی نبود؛ با وجود هوای گرم و دم‌کرده‌ی عصر، کت و شلوار و جلیقه پوشیده بود و کلاه کپی گذاشته و کراوات بسته بود (مثل مجسمه‌ی قد کوتاه لنین آن پایین که برگ‌های تاک تا زیر شکم نقره‌ای‌اش را پوشانده بود). از قرار، آقا از گرما ککش هم نمی‌گزید و خیلی هم احساس راحتی

می‌کرد. فقط گاهی نگاهی به ساعتش می‌انداخت و نوچ‌نوچی می‌کرد و سرش را برمی‌گرداند و غرغرکنان چیزهایی زیرلب می‌گفت.

برای دقایقی بلندگو خش‌خش کرد و بعد گوینده با لحنی خیال‌انگیز شروع کرد به زبان اوکراینی حرف زدن. همین موقع، آقا صدای پای شنید و سرش را برگرداند؛ دو نفر روی ایوان به او نزدیک می‌شدند. مردی خپل و قدکوتاه، با شلوارک سفید و زیر پیراهنی رنگارنگ، جلو می‌آمد و پشت سرش یک خارجی با کلاه پانامایی و پیراهن سبک‌نخی و شلوار بژ روشن که سامسونت بزرگ ساده و شیکی در دست داشت. خارجی بودنش از عینک ظریف قاب مشکی‌اش بیشتر پیدا بود تا طرز لباس پوشیدنش و همچنین از رنگ لطیف برنزه‌اش که به ناباکوف می‌مانست؛ از آن رنگ‌هایی که پوست فقط در سواحل خارجی ممکن است به خود بگیرد. آقای کپی‌پوش به ساعت مچی‌اش اشاره کرد و با اخطار مشتش را به مرد خپل نشان داد. مرد خپل فریاد کشید:

«ساعتت جلو می‌ره. خرابه. ساعتاً هم دیگه راست نمی‌گن»

به هم که رسیدند یکدیگر را در آغوش گرفتند.

«سلام آرنولد»

«و علیک سلام آرتور»

مرد خپل رو به خارجی گفت: «اجازه بدین معرفی تون کنم. ایشون آرتور هستن. همونی که قبلاً براتون گفتم و ایشون هم ساموئل ساکر. روسی هم بلدن»
مرد خارجی گفت: «می‌تونین سام صدام کنین» و دستش را دراز کرد.
آرتور گفت: «خوشبختم، سفرتون چطور بود سام؟»

«ممنون، خوب بود. اوضاع اینجا چطوره؟»

آرتور گفت: «مثل همیشه. وضع مسکو رو که می‌دونین، اینجا هم همون طوره، با این تفاوت که میزان هموگلوبین و گلوکزش بیشتره و البته ویتامین؛ آخه خوراک اینجا مناسب‌تره... میوه‌جات، انگور تازه...»

آرنولد پرید وسط گفتگوشان «تازه، تا جایی که ما خبر داریم، توی